

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

پهلوان آغاشیرین

۰۲.۰۵.۰۹

پولیس های رشوت گیر

و ترافیک های چوب به دست

به ادامه گذشته:

زمانیکه در قلعه مراد بیگ رسیدیم، در دوطرفه سرک غرفه های چوبی در هر گوشه و کنار قرار داشت. مردم قریه ها هرکس چیزی را از قریه هایشان آورده بودند که به فروش برسانند تا شکم فامیل های خویشرا سیر واز گرسنگی نجات بدهند. در میربچه کوت که رسیدیم بازار مزدحم بود، اما رنگ و رونق گذشته را نداشت. چهره های مردم همه غم آلود و پریشان به نظرمی رسید. تاک های انگوری همه ریشه کن شده بود. دیوارها از شدت جنگ و فیرهای مرمی سوراخ سوراخ بود. خلاصه که همه چیز ویران شده بود، به جز در دوطرفه چند باب تعمیرهای نیم کاره که از سیم گادروخشت پخته و در موقعیت بسیار خوب و قیمتی اعمار و به چشم می خورد. معلوم می شد که این ساختمان ها در این موقعیت از کدام یک از اراکین دولتی و یا از کدام قومندان تنظیمی میباشد، چراکه مردم عادی توان خرید و اعمار آن را درین موقعیت با چنین مواد و مصالح قیمتی ندارند.

زمانیکه در سرک کلکان رسیدیم، بازارک آنجا "پرت و پلاس" به نظرمیرسید، طفلکان کوچک در گوشه سرک با سطل های آب و گیلای ها اینطرف و آنطرف برای فروش یک گیلای آب سرگردان بودند. یگانه چیزیکه در آنجا جلب توجه میکرد و نو بود، یک باب مکتب بود. که در غرب سرک به طور پخته اعمار شده بود، که طفلکان مردم کلکان و نواحی آنرا از رنج بی مکتبی و رفتن به راه های دور یعنی میربچه کوت (سرای خواجه) خلاص کرده بود. چرا که سالیان سال رژیم های استبدادی فرزندان این مرز و بوم را از نعمت رفتن به مکتب و سواد محروم کرده بود.

بعد از چند دقیقه به ولسوالی قره باغ رسیدیم. چون در شهرک قره باغ روز بازار بود، از حد زیاد بیروبار بود. از سال های قدیم تا به ایندم قره باغ هفته دو روز شاهد و مهماندار دهقانان، کسبه کاران و دوره گردان محل اطراف واکتاف خویش بوده است. امروز هم روز بازار بود. بازاری بی دوکان به جز چند دانه غرفه چوبی دوکان ها همه ویران شده بود، دوکان های سابقه که از نمائی دلپذیر هم برای مردم محل و هم برای مسافرنیکه از آنجا توسط موتر گذرمیکردند، بود. حالا نه آن زیبایی به چشم می خورد و نه آن اشیای سفالین استالنی در قفسچه های دوکان ها خود

نمایی میکرد. به جز چند باب رستوران کندوکو در چوک قره باغ یکدانه منار از سنگ قیمتی مرمر به چشم می خورد. دویغل سرک سیلی از گدایان کودکان، زنان، جوانان، پیر مردان در حال پریشانی به چشم می خورد، که دل هر بیننده را به سوزمی آورد و اشک از چشم جاری می شد. قره باغ دگرنه آن شان و شوکت و نه آن زیبایی و شادابی را داشت. همه چیز ویران و انسان هایش ماتمдар بودند! پیشه مردم قره باغ زراعت و باغداری هست. اکثریت اهالی آن را دهقانان فقیروبی زمین تشکیل میدهد، که در فصل تا بستان بالای زمین های دیگران کار میکنند، و در زمستان در فقر و تنگدستی به سر میبرند. و به خاطر مصارف زمستان خویش از فیودالان منطقه گندم و جواری سر سود قرض میگیرند. جوانان منطقه برای فروش نیروی کار خود به کابل و یا پروان میروند، و شب ها دوباره به منازل خویش بر میگردند. پس از توقیف کوتاه از آنجا به طرف چاریکار حرکت و در دوسرکه بگرام رسیدیم. در آنجا چند دانه غره کست فروشی که مالامال از عکس های هنرپیشه های هندی و مواد غذایی به علاوه یک تهنانه عسکری به نظرمی خورد. عسکرها با لباس های آبی رنگ و ماشینداران کلشنکوف در دست استاده بودند. اگر بعضی موتر ها در نظر شان بیگانه یا نا آشنا می رسید، آن را متوقف ساخته پرسیان و سؤال میکردند. آسمان صاف بود.

بالاخره به شهر چاریکار رسیدیم. سیمای شهر از هم گسیخته بود و چهره اشناهی آن به چشم نمیخورد. مردم همه سرگردان و نالان بودند، روز های بگير و ببر بود. گرسنگی، مریضی و وحشت از یکطرف بیداد می کرد، از طرف دیگر در شهر بنا به تقاضای بیکاران کار پیدا نمی شد. صاحب کاران از سر پل "میر علم خان" کسانی را استخدام میکردند که جوان باشد و دارای نیروی بیشتر، نه آدم هایی مثل لاله فقیر موی سفید لاغر اندام را.

لاله فقیر دارای یک زن سه دختر و یک پسر به نام های "نازورو"، "شکـــــریه"، "قندی گل" و باز محمد میباشد. چون اطفال وی صغیر بودند نمی شد که آنها را به کار های مزدوری روان نماید. بناءً لاله فقیر همه روزه بعد از نماز صبح بر سر پل میر علم خان میرفت و همراه دیگر کارگران در صف استاده می شد. زمانیکه کارفرما میامد، آدم های نیرومند را استخدام میکرد، اما آدم های مثل لاله فقیر که یک آدم موی سفید بود استخدام نمی شدند. ناگزیر بودند که پیش از ساعت نه صبح سرپل را ترک نمایند، چرا که آنجا را پولیس ها به تبنگداران و میوه فروشان به اجاره داده بود. یک روز لاله فقیر همراه چند کارگر دیگر که مثل لاله موی سفید و ضعیف بودند، و کسی آنها را به کار نبرده بود آنجا استاده بودند که پولیس های چوب به دست آمدند. تا اینکه جای اجاره داران خود را پاک نمایند. پولیسها با این کارگرا در گیر و دار شده و در این جریان یک پولیس با چوب دست داشته اش به پای لاله فقیر بیچاره میزند، و وی را نقش زمین می سازد. به اثر این ضربه پای لاله فقیر از قسمت بُجُلک میشکند. لاله بیچاره از فرط درد از هوش رفته بود، و چشمانش سفید میزد. واز سیاهی خبری نبود، بعد از چند دقیقه چشمش باز شده و با رخسار زرد رنگ و درد آلود زبان کشوده و با سخنان نا مفهوم آغاز به سخن کرده بود.

مردم محل جمع میشوند و مزدورکاران دیگر لاله را برداشته به طرف خانه اش می برند. چون پول دوا و تداوی را نداشت، پیش شکسته بند می رود. پایش را همراهی کرباس و زردی تخم پلاستر میکنند. وی مدت یکماه در فقر، تنگدستی و سیاه روزی در بستر بیماری می ماند. بعداً که پایش کمی خوب میشود، تصمیم میگیرد که دیگر برای کار پیدا کردن به سر پل میر علم خان نرود! پل میر علم خان در جائی قرار دارد که جوی آب شهر چاریکار از زیر آن می گذرد، و در پهلوی آن میدانی کوچک بود که در آن جا مرغ و دیگر پرندگان را در موسم بهار شکارچیان آورده به فروش می رسانند. در گوشه دیگر آن دکان های آهنگران و مسگران قرار دارد که دم کوره های آهنگران با صدای خفیف نفس می کشد، و آواز ضربه چکش شان از هر طرف به گوش میرسد و دود سفیدکاری نوشار مسگران به هوا چرخ میزند.

دوره نفاخت لاله سپری میشود. روزها پیش از نماز صبح روی فرزندان خود را بوسه کرده وبا همسرش خدا حافظی میکند، واز "تربک" دروازه منزل بیرون وبه طرف چوک چاریکار روان میشود. وی میکوشد که اگر بتواند موتر اول به طرف کابل را بگیرد، بعضی روزها که کار پیدا میکند. در باز گشت با بسیار خوشحالی به طرف غرفه سیلومیرفت، مقداری نان سیلو وچیز های دیگری خرید، ودر دستمال گل سببی که به وسیله آن کمر خود را بسته میکرد پیچانده می آورد. زمانیکه آفتاب از وقت خمیر کردن کمی پایین می رفت، زمان بازگشت پدر فرا میرسید، کودکان وی با رخسار های کفیده ، پاهای برهنه ولباس های چرک و مندرس انتظاری پدر را میکشیدند. زمانیکه پدر را با دست پر می دیدند، از خوشحالی در کالا ننگجیده، پیش روی پدر جست و خیز زده به طرف خانه روان وبه هم سن وسالان خود میگفتند که دیدی که پدرم روت آورده. زمانیکه پدر کار پیدا نمی کرد ودست خالی برمی گشت، کودکان همه رنجور وپریشان خود را در پای پدر شان کشال می کردند ونا امیدانه به طرف خانه روان می شدند.

روزها گذشت و ماه ها گذشت ، زمستان آهسته آهسته در شرف آمدن بود، ولی لاله فقیر آنقدر کار نکرده بود که آذوقه زمستان را در کندو و"چاتی" های خویش ذخیره نماید. همیشه پریشان ونا امید به نظرمی خورد. وهمیشه مادر "نازورو" همرايش جنگ ودعوا میکرد وهمرايش چنه ميزد. ولی لاله فقير به خاطر اينكه نان آورخا نه است وبه خاطر فرزنداناش همه تلخی ها را قبول می کرد. همراي زنش جنگ نمی کرد، چون لاله به خاطر آمدن زمستان پت وپريشان بود. در تابستان اگر در يك هفته دوروز کار گيرش می آمد، خرچ بخور ونميرفاميل خویش را پوره نمی کرد.

يك روز با دل پر خون وتن رنجور ونا امید و سراسیمه دريك كنج چوك نزدیک خیرخانه همان جائیکه مزدورکاران را از آنجا استخدام میکردند، استاده بود. تمام هوش وفكرش به خاطر آمدن زمستان ونداشتن آذوقه درچرت غرق بود، هر کار فرما که میاید، آدم های جوان ونیرومند را استخدام می کند. لاله در دل خود میگوید: "ای کاش جوان می بودم!" لعنت به پیری که هیچ کس به طرفم سیل نمی کند. غرق همین چُرت بود که دید مردی خوش لباس وخوش قواره کمی دورتر از لاله ایستاده است وبا انگشت خود بطرف وی اشاره کرد. لاله که متوجه شد. که او را اشاره می کند! آهی از دل پرریش وزخمی خود کشیده وبا غجله به طرف وی روان شده وگفت که آغا جان چه امر است؟ مرد در جواب برایش گفت که من نفر کار دارم . در پهلوی آدم های دیگرم شما را میبرم! آیا از عهده کار های گلکاری برآمده می توانی ؟ لاله در جوابش گفت امروز شما مرا آزمایش کنید! اگر از عهده کار های شما برآمده نتوانستم ، برایم پیسه نئین! کار فرما خنده کنان گفت خوب میشود، ترا امروز آزمایش می کنم! اگر کار خوب کردی ، همه روزه شما را به کار میگیرم. لاله از شنیدن همه روزه زیر زبان میگفت : امروز روز امتحان است. باید تمام زور خود را بزنم. همچنان از خوشحالی پرسان نکرد که روزانه چند افغانی برایم می دهید. با قدم های مطمئن واستوار همراه دیگر مردکاران در عقب وی روان شد. چند قدم دورتر موتر پیکپی استاده بود. حاجی غلام درویش کنجهای جیلک غروی خود را برزده ودروازه موتر را باز کرده وسوار موتر شد وبالای مزدورکاران خود صدا کرد که بالا شوید! بعداً موتر به راه افتاد.

پس از چند دقیقه درکارته نودریک زمین کلان که چار دیواری از خشت پخته وسنگ اعمار شده بود، از موتر پائین شدند. زمانیکه از لُخک دروازه داخل حویلی شد، دید که هر طرف خروار های سنگ وریگ وکوت های خشت است. با دیدن اینهمه سنگ و خشت با خود می گفت:

" ای کاش مثل کارگر های دگه جوان ونیرومند می بودم تا اینکه از تاب این کار های سخت بر آمده می نوانستم، تا اینکه قرار وعده کار فرما مره همه روزه در کار قبول میکرد". لاله غافل از آن بود که سرمایه دار تا زمانیکه کارگر نیروی کار بیشتر داشته باشد و بیشتر سودآور باشد ، او رانگه می دارد، اما زمانیکه آنها نیروی کار خود را از دست بدهند، وزمان فرسودگیش فرا رسد، کار فرما مزدبگیر جوانی را که صاحب نیروی بیشتری است ، جانشین وی می سازد. لاله فقیر نمی دانست که چه کار نماید وساکت در پهلوی غلام قادرايستاده بود که استاکار روبرطرف وی کرد وگفت: که کاکا خدا کند که از عهده این کار ها برآمده بتانی؟ برو مصالح جوراس، بیل را برداروآن در زنبیل پرکو وبه زیر دیوار بیاور! لاله تمام روز مصالح را با بیل در زنبیل پر میکرد وپیش استاد زیر دیوار می رساند.

دل روز بود که خلیفه صدا کرد که وقت نماز ونان چاشت است ! تمام کارگرها به هر طرف روان شدند. لاله درکنج حویلی در پناه دیوار نشسته و دستمال گل سببی که همراه آن کمر خود را بسته میکرد، باز کرد وتوتۀ تلخان را از جیب خود کشیده روی آن گذاشت ومصرف خوردن آن شد. بیچاره نمی دانست که آیا زورش به این کار میرسد یانی! اگر از کار جوابش بدهند، چه روزگاری با لایش می آید؟ همه جا قسم دیگری به چشمش می خورد و همه جا بیگانه بود. آفتاب در آسمان صاف می درخشید. سروصورت خاک آلود خود را همراهی کنج دامن خود پاک میکرد، بعضی وقت ها که از شدت گرمی وماندگی به تنگ می آمد، از پیش روی خلیفۀ گلکار خود را پنهان به سایۀ دیوار می رساند. چشمانش فرورفته وبیرمق از نقط ای به نقط ای دیگر می چرخید. با شکم گرسنه ولبان خشک وزیره بسته چار اطراف خود را از نظرمیگذراند، گاه گاهی با خود حرف میزد. گاهی همراه غلام قادر که از جملۀ کارگرانی بود که موی دلش همراهی وی خورده بود ، درد دل کرده وجریان زندگی خود را یکی به دیگری قصه میکردند، وهمدیگر را دلداری میدادند.

مدت سه روزرالاله فقیر به طور آزمایشی کار کرد. همه روزه حاجی غلام درویش از استاکار درمورد وی پرسان وسؤال میکرد، درحالی که لاله فقیر نسبت به دیگران موی سفید وضعیف بود. امانظر به همت بلندش از دیگران کرده کار خوب میکرد، وکار فرما برایش گفت که همه روزه به کار بیاید.

ادامه دارد